

میکرم (ء) غرت گشته
 میکریات (ء) مملکتی است در
 امریکا
 میکنت (ء) مهلخت نکت
 مکفوف (ء) کور شده باز
 بساوه
 مکلا (ء) کلائی شده داب
 از شقات حللی است
 مکلتن (ء) آبت شده
 مکلف (ء) فرمان دهند
 مکلفت (ء) کسکه ماورکارت
 مکلد (ء) تاج مرضع
 مکمل (ء) کسکه کامل کند
 مکملن (ء) کامل شده
 مکمن (ء) کیننگاه
 مکماس (ء) یکی از عباد بربر و اولها
 مکنون (ء) پوشیده
 مکو (ء) دست انسترا جوان
 که با سوره را در میان کرده و جامه را
 پادند و همچنین است مکوک
 مکوز (ء) عجب
 مکوک (ء) شماره دار

میکه (ء) پانخت مکت حجاز
 که شهر مقدس سلمان است
 میکا (ء) پرامرد . میزد
 مکت
 مکین (ء) بیگومر
 مکیدت (ء) خدعه دگر
 مکیدن (ء) چیزی را
 بین دو لب گذاشتن و با قوت
 دو لب آنچه در آن خراست
 ازان خارج کردن مانند طفل که آ
 پستان مادر شیر خورد
 مکیل (ء) چیزی که پیا نه
 شده
 مکین (ء) کسکه جانی
 انکار کند

مبذوکات

مگرا (ء) حرف استناره
 در مورد شک و گمان و تمنی
 نیز گفته شود
 مگس (ء) پرند است
 کو جان و کسیف که در احوال

سوار شود و نما کند و تا او فرمایند
 بماند و در زمستان میت شوند
 و عده از آنها باقی مانده و در هب
 باز تو الله کنند و نمکن براندن
 کفاره از بکار می دکی است
 و نمکن گیر و نمکن گیرک عیلت
 یا جانوریت مثل آن و از جنس آن
 نمکن (ف)، عوک
 میگیل (ف)، زالو

مید و لام

میل (ف)، شراب . نوعی از برود
 نمزه
 میلا (ف)، دانستند و محبت
 اصل آن موی باشد یا از طلاء
 مشتق باشد و برابر این عربی
 خواهد بود
 میلاء (ع)، تو اگر نشدن
 میلائیکه (ع)، زشته
 میلابس (ع)، پوشیدنها
 میلائقه (ع)، در رسم میختن
 کار و دانستن آنچه در باطن

کسی است
 میلاح (ع)، کشتیمان و نا خدا
 میلائحت (ع)، نمکت و دشمن
 میگو بودن
 میلاحیده (ع)، کفار و طغین
 میلائحه (ع)، بدین حال چشم
 میگریشن
 میلاذ (ع)، پناگاه
 میلاذ (ف)، گوشت پاره ایست
 زمان کو چت که از افر کام آویخته است
 و آنرا میلاذة میسر گویند
 میلازم (ع)، چیزی که همیشه
 با چیزی باشد
 میلازمت (ع)، چیزی ملازم چیزی
 نمودن
 میلائت (ع)، نرمی و تابان شدن
 میلاصیق (ع)، چسبند
 میلائطف (ع)، لطف کنند
 میلائطفه (ع)، با هم تطف و نرمی
 کردن
 میلائحه (ع)، لطمه زدن
 بعضی

مَلَا عَبَثٌ ۱۰۰ با هم بازی و مزاح
 و شوخی کردن
 مَلَا عَيْنٌ ۱۰۰ مطهر دودها و عوینها
 مَلَا فَاةٌ ۱۰۰ چیزی که نفاذ شده
 مَلَا فَاةٌ ۱۰۰ با هم دیدار کردن
 مَلَا فَاةٌ ۱۰۰ ظرفیت دسته دار
 و ظاهرا اصل آن مَلَفَةٌ است و پس از
 تحریف مَلَا شده است



مَلَاةٌ

مَلَاةٌ ۱۰۰ دیدار کنند
 مَلَاةٌ ۱۰۰ سرمایه امر که بدان
 قائم باشد
 مَلَاةٌ ۱۰۰ کسیکه زمین یا دکان
 مَلَاةٌ ۱۰۰ مالکین
 مَلَاةٌ ۱۰۰ سبزه آمدن
 مَلَاةٌ ۱۰۰ لال
 مَلَاةٌ ۱۰۰ سرزنش کردن
 مَلَاةٌ ۱۰۰ با هم سودن و مالیدن

مَلَا هِي ۱۰۰ بازیها
 مَلَا هِي ۱۰۰ سازشکار و نرم
 مَلَا مَبْتٌ ۱۰۰ سازش
 نرمی کردن
 مَلَاةٌ ۱۰۰ پر تعال خلاه
 مَلَاةٌ ۱۰۰ پری
 مَلْبَسٌ ۱۰۰ پوشیده
 مَلْبَسٌ ۱۰۰ لباس . جای
 پوشش
 مَلْبُوسٌ ۱۰۰ پوشیده
 مَلَتْ ۱۰۰ کیش شریعت
 . تومی که از یک نژاد و یک حکومت
 دارند و در اخلاق و عادات با هم
 شرکت دارند در اغلب زبان
 و این ایشان یکی است
 مَلْتَمٌ ۱۰۰ جراحی که اصلاح
 شده و بهم پیوند گشته
 مَلْتَمِسٌ ۱۰۰ مشتبه و غیره
 مَلْتَمِسٌ ۱۰۰ کسیکه دهان بند
 دارد و تمام شده
 مَلْتَمِسٌ ۱۰۰ کسیکه مناه بود
 مَلْتَمِسٌ ۱۰۰ جراحت بهم

برنده گشته و اصلاح شده

مَلَنْدَن (۱) کسکه لذت نبرد

مَلَنْزَق (۱) خنجر چسبیده

مَلَنْزَر (۱) کسکه براد

خری واجب شود

مَلْصِق (۱) چیزی که چسبید

مَلْفَقَت (۱) کسکه توبه

آدمی باشد

مَلْفِظ (۱) کسکه چیزی را

از زمین بردارد

مَلْفَقِي (۱) چایکه دو چیز

با هم برسند

مَلْمَسِي (۱) کسکه خویش

کند و بخواهد

مَلْمُؤِي (۱) بخود چسبید

مَلْجَاء (۱) پناگاه

مَلْجَاء (۱) چپاره

مَلْمِج (۱) دمانه زده و لگام

مَلْمِج (۱) خنجر خوردن که دمان

صدا کند و با مَلْمُوج مستر اژدها

گفت میشود

مَلْمِج (۱) سنگ نفاخن

مَلْمِجَا (۱) قصه و اراوه

مَلْمِج (۱) نمک

مَلْمِج (۱) اصرار کنند

مَلْمِجِد (۱) کلاه

مَلْمِجِي (۱) چیزی که بد بگیری مثل

شود

مَلْمِجِد (۱) جامه بافته شرم خور

مَلْمِجِد (۱) مردم گوشت خورده

مَلْمِجُوط (۱) چیزی که ملاحظه شده

مَلْمِجُوت (۱) چیزی که دیگری بان

متصل شده

مَلْمِجُون (۱) بختا خواند میشود

مَلْمِج (۱) برنده کوچکی است

که بسیار خوردد آفت جو و گندم و

سایر خراب است



مَلْمِج

مَلْمِجِي (۱) گیاهی است که خوردن آن

چاره بامان راست کند

مَلْفَعَه ۱۵۱ کفچه آهن در بلاد	مَلْفَعَه ۱۵۱ واضح شده
مَلْفَلِق ۱۵۱ نایک مضطرب	مَلْفَلِق ۱۵۱ واجب شده
مَلْفَلِق ۱۵۱ چشم نیر . کم حرکت	مَلْفَلِق ۱۵۱ واجب کنند
مَلْفَلِق ۱۵۱ کسکه خرمی	مَلْفَلِق ۱۵۱ چیزی که واجب شود
مَلْفَلِق ۱۵۱ نکلنده شده	مَلْفَلِق ۱۵۱ طعمی بین ترشش و شیرینی
مَلْک ۱۵۰ عالم مادی	مَلْک ۱۵۰ حسیده
پادشاهی	مَلْطُوح ۱۵۱ آلوده
مَلْک ۱۵۰ توانا شدن	مَلْطَب ۱۵۱ جای بازی
مَلْک ۱۵۰ آنچه در قبضه تصرف است	مَلْعَبَه ۱۵۰ نوعی از جابری استین
مَلْک ۱۵۰ بودن	که کودکان با آن بازی کنند
مَلْک ۱۵۰ پادشاه	مَلْعَت ۱۵۰ سبب لعنت . راه
مَلْک ۱۵۰ نوشته	مَلْعِد ۱۵۰
مَلْک ۱۵۰ سعیدی که در این	مَلْعُون ۱۵۰ دور از رحمت
ناخن پیدا آید	مَلْعَى ۱۵۰ باطل شده و سبب
مَلْکُوت ۱۵۰ بزرگی . عالی	ساده
فوق عالم ناسوت و مادی	مَلْفِق ۱۵۰ در دریم حسیده در دوش
مَلْکُوک ۱۵۰ که دارد معیسی	مَلْفُوف ۱۵۰ در لغات حسیده
فارسی معرب است و در لغت	مَلْفُوظ ۱۵۰ سخن منقطع شده
مادی خرمیست که آزار برنجی	مَلْق ۱۵۰ چاهوس و تملق کو
زنگ کرده اند	مَلْمَاء ۱۵۰ نکلنده شده
مَلْکَه ۱۵۰ زن پادشاه	مَلْقَب ۱۵۰ کسکه لقب دارد
مَلْکَه ۱۵۰ قوه است	

که بزادلت تغلی طبعی گردد

مَلَهَّد (۱۰) در دل فکند شده

مِلَل (۱۰) ملت

مَلَهُوف (۱۰) دروغ خورده

مَلَمَع (۱۰) خیز روشن شده

مَلَهِي (۱۰) بازی کتند

مَلَمَل (ف) پارچه ایت مخی

مِلِي (۱۰) منوب کلت

مَلَزَك

مِلِيَّازِد (۱۱) یک میون

مَلَمُوس (۱۰) لمس و سوده

مَلِيِي (۱۰) در او کمت دار

شده

مِلِيَّار (۱۰) ناحیه ایت در هوا

مَلَمُودَن (ف) بر کشیدن

در پای میند

مَلَمَك (ف) ست سرخوش

مَلِيح (۱۰) نمکین

مَلَوْتُ (۱۰) پمید شده

مَلِيك (۱۰) مالک

مَلَوْتُس (ف) نرم و شکنک

مَلِيَّة (ف) دوخته مخصوص است

زبان

از یراق لغت و غیره در عربی

مَلَوُط (۱۰) سخت و پرمک

بمقی تب باطنی است و شدت عطش

مَلَوُك (۱۰) پادشاهان

مَلِيْن (۱۰) چیزی که نرم کند

مَلُول (۱۰) گرم شده بجا تر

مِلِيُون (۱۱) ستم ارزار

مَلَوْن (۱۰) زبات شده

مِلِيُون (۱۰) جماعت که اقیاب

مَلَّة (ف) غریب گز که چو است

علت و جماعت دارند صا جان

پوستی و صنیف مانند ساس

مذهب و آیین تعال طبیفون

که زهر ناک است

مِلومید

مَلَّة (ف) سپید زرد زبات که در خم

تخماث (۱۰) مردن تعال حیات

میکارند و از آن پارچه میبافند و

مَمَائِل (۱۰) چسبیری که مانع

آن پارچه را سینه طم که گویند

دگریت

مماثلت (۱) مانند بودن دو

میسر

مما حصت (۱) از طرفین دوستی

خالص داشتن

مما وقت (۱) از طرفین دوستی

از روی طمع داشتن

مما و نس (۱) کبکچه پیزی عادت

کن

مما دست (۱) عادت کردن

پیزی

مما ذق (۱) پیش گیرنده در درون

مما زفت (۱) پیشی گرفتن در دیدن

مما نس (۱) خیر سوخته شده

مما نس (۱) گودی دندان

مما نشاة (۱) با هم راه رفتن

مما طلق (۱) کسکه قرص خورا

در رو

مما طلة (۱) تهر من خورا در درون

مما کسه (۱) توش کرون در

سریه

مما لك (۱) کسور و مملکت

مما ناز (۱) برگزیده و جدا

شده

مما نکل (۱) فرما بنده دار

مما نخن (۱) آزماینده

مما نخن (۱) آزموده

مما نده (۱) کشیده شده

مما نیح (۱) در هم گشته

مما نوج (۱) در هم شده

و مخلوط

مما نلی (۱) پُر جیب

مما ننع (۱) محال معادل

و محکم

مما نکل (۱) مثل زده

مما نجاد (۱) جو امزد و بزرگ

مما نخص (۱) خالص

مما نید (۱) باری کن

مما نذوح (۱) ستایش

شده

مما نش (۱) جای گذاشتن

مما نراض (۱) مرد سخت بهما

نعنج

مما نیرن (۱) کسکه دیگری

عادت ده

صَبْرًا ۱۶۱ حایه پاره کن

مَمْرُوج ۱۶۱ سحیت

مَمْنَك ۱۶۱ نگاه دارنده

تید کنند

مَمْنَى ۱۶۱ یکی از اجابات

لرستان

مَمْنُوح ۱۶۱ مالیده بس

شده

مَمْنُوح ۱۶۱ صورت بر

گردانده شده

مَمْنُوس ۱۶۱ سوده شده

مَمْنَى ۱۶۱ حای راه راه دور

مَمْنَى ۱۶۱ انضا کنند

مَمْنَى ۱۶۱ حایر محال و اجب

ممنوع

مَمْلُوف ۱۶۱ عیب چشم

مَمْلُوح ۱۶۱ کفش

مَمْلَك ۱۶۱ چیزی که موجب

بگیت شود یا کسیکه چیزی را

بدگری بخشد

مَمْلَك ۱۶۱ چیزی که مالک

کسی شده

مَمْلُوق ۱۶۱ پُر

مَمْلُوك ۱۶۱ بنده خرید شده

مَمْلَك

مَمْنُوع ۱۶۱ باز داشته شده

مَمْنُون ۱۶۱ مست گذارده شده

مَمْنَى ۱۶۱ پستان شیر

پستان

مَمْنَى ۱۶۱ کسیکه کار را هموار

کند

مَمْنَى ۱۶۱ هموار شده

مَمْنُود ۱۶۱ هم شده

مَمْنَى ۱۶۱ جدا کنند و

امتیاز دهند

مَمْنَى ۱۶۱ جدا شده

میدونون

مَمْنَى ۱۶۱ اشاره بکلم که شخص اول

از صیغرات من شیرز که

چل سیر است . من شاه که پستان

سیر است . من ای که حد و

شصت سیر است . دل . توده

مِسْخِرٌ . سوراخ وسط شامین

ترازد

مِن (۱) از

مِن (۱) کیک . کیت . کیک

بسترکه

مِن (۱) لغت دادن . منت

همان . بختبین

مِنَاب (۱) جای نیابت کردن

و جای دیگری استادن

مَنَابِر (۱) منبرها

مَنَابِع (۱) منبها

مَنَابِيع (۱) منابع

مَنَات (۱) واحد پول روسیه تزاری

مَنَاجَاث (۱) باهم راز گفتن

مَنَاجِح (۱) فیروزندان

مَنَاجِرَات (۱) معادن کردن

مَنَاح (۱) سوراخ تنک

مَنَادِمَات (۱) باهم مجلس برآوردن

مَنَسْن . هم نشینی کردن

مَنَادِبِي (۱) کیک مردم را برای

خری حاضر کنند

مَنَادِرَة (۱) پای چسبند

سُتُونِ عُنْبُدِي که بالای آن چراغ

استند



مَنَارَة

مُنَازَع (۱) کیک بادگیری

خصومت کند

مُنَازَعَة (۱) باهم جدال

و نزاع کردن

مُنَازِل (۱) مشنها

مُنَازَلَات (۱) باهم کشش

و مبار کردن

مُنَازِلَة (۱) شهری

موصول بوده

مُنَاسِب (۱) مانند نزدیک

مُنَاسِبَات (۱) همگن شدن

نوشی دادن

مُنَاسِك (۱) پرستیدنها

جای تشرافی

مُنَاسِكَات (۱) آره ها

مناص ۱۶۰، چاره
 مناصب ۱۶۰، منصب
 مناصفه ۱۶۰، دو بخش کردن
 مناقصه ۱۶۰، با هم اندرز
 دادن
 مناصلت ۱۶۰، منبر کردن
 در سیر اندازی
 مناط ۱۶۰، جایگاه نشستن
 و آویزش
 مناطت ۱۶۰، با هم جنگ
 کردن و توج
 مناطق ۱۶۰، منطقه اوسیلان
 سبدا
 مناظر ۱۶۰، جایی نگرستین
 مناظره ۱۶۰، مجادله کردن
 مناعت ۱۶۰، غیر بردن
 استوار شدن جایی
 مناف ۱۶۰، نام تپی است
 منافات ۱۶۰، با هم دور بودن
 مخالفت داشتن
 مناقت ۱۶۰، گفتن و
 سرور کردن

مناذ ۱۶۰، سوراخها
 منافر ۱۶۰، رسیده
 منافرت ۱۶۰، از هم رسیدن
 مذاقت ۱۶۰، با هم تقاضا
 کردن
 منافع ۱۶۰، سودها
 منافق ۱۶۰، مردم دور
 مناقت ۱۶۰، دور دانی کردن
 مناقب ۱۶۰، بشارها
 مناقشه ۱۶۰، بار یکی کردن در حساب
 مناقصه ۱۶۰، کم کردن بهر
 مناقض ۱۶۰، مخالف و مغایر
 مناقله ۱۶۰، با هم سخن گفتن
 مناکت ۱۶۰، صحبت های باز و کفت
 مناکت ۱۶۰، با هم سپاس
 گفتن
 مناکحه ۱۶۰، عقد زنا شولی
 کردن
 منال ۱۶۰، جایی بخش بخش
 منام ۱۶۰، جایی خواب، خواب
 منان ۱۶۰، بسیار بخش
 گفتند

سبکه خود چسبیری را بدروع
 سنت و ده
 منتخب ۱۰۱ برگزیده
 منتخب ۱۰۱ برگزیننده
 منتز ۱۰۱ جایگاه سخن
 درشت . جایگاه ستاوی دور
 فارسی برافسون گفته شود
 که برای رفع درد و مرض خوانده شود
 و پیشتر صفحہ سوراخی گفته شود
 که سیم از آن سوراخها گذرانند
 تا نازک گردد و در رشته که در وین
 بگردن اندازند گفته شود و حکمت
 ستاوسی از معنی عربی باین
 معانی نقل شده باشد منتز
 کردن معنی مطیع کردن است
 و بمعنی اصطلاح قلندراست
 منتزع ۱۰۱ گننده چیزی را
 از حالتی
 منتزع ۱۰۱ کتده شده
 از حالتی
 منتخب ۱۰۱ چسبیری که
 از تراود و بگزینست و خوب است

من نشاء ۱۰۱ چوب نرنگی است
 پراز گره که قلندران است
 در دست گیرند
 منتشر ۱۰۱ گسترده
 خیری که شایع است
 منتصب ۱۰۱ نصب و برپا
 شده
 منتصح ۱۰۱ کسیکه اندرز
 بذر فتنه
 منتصر ۱۰۱ کسیکه بر خصم
 غلبه کند
 منتصف ۱۰۱ میان و نیم
 بر چیزی
 منتظر ۱۰۱ کسیکه چشم
 راه است
 منتظم ۱۰۱ کسیکه نظم و
 ترتیب دهد
 منتظم ۱۰۱ مرتب شده
 منتعش ۱۰۱ کسیکه از بیماری
 رهایی یابد
 منتفع ۱۰۱ سود برنده
 منتفی ۱۰۱ نیست

مُنْتَفِع (۱) پاکیزه کنند
 مَنفَعِد (۱) صرافی کنند
 مَنفَعِد (۱) صرافی شده
 مَنفَعِش (۱) بزرگت و نگاه
 مَنفَعِش کنند
 مَنفَعِش (۱) نگاهین شده
 مَنفَعِص (۱) کم شده
 مَنفَعِص (۱) همان شکن
 مَنفَعِص (۱) گشته شده
 مَنفَعِد (۱) کسکه خری را از
 بجای برو
 مَنفَعِد (۱) نقل داده شد
 مَنفَعِش (۱) کینه کش
 مَنفَعِکِین (۱) نکون در
 مَنفَعِی (۱) خوب کردن کسی
 بریدن بازار جانی بجای
 مَنفَعِین (۱) بدو
 مَنفَعِو (۱) کینه ای کو چیت
 مَنفَعِوی (۱) بقیع در جانی
 مَنفَعِی (۱) کسکه فرصت
 مَنفَعِص (۱) برخواستند

مَنفَعِی (۱) سپایان رسا
 مَنفَعِی (۱) پایان خیر
 مَنفَعِو (۱) پرا کنند
 مَنفَعِ (۱) ریوند که دارد است
 مَنفَعِ (۱) چوب هینری که
 در عهد باشد
 مَنفَعِ (۱) ریوند زینور
 مَنفَعِکِس (۱) هاشم فرز بون
 و لاشه
 مَنفَعِکِش (۱) دست شده
 پس از شکن
 مَنفَعِکِش (۱) کجایت در بند
 مَنفَعِکِش (۱) رانده شده
 مَنفَعِکِش (۱) روا کنند حاجت
 و فاکتند بوعده
 مَنفَعِد (۱) کسکه بند
 خواند
 مَنفَعِو (۱) حاجت روا شده
 مَنفَعِش (۱) پدید کنند
 مَنفَعِش (۱) طغنی که در ستور
 اثر کند سخن که موثر
 باشد

منجک (ذ) بر حبتن .
 منجده است که شیده بازان
 آهن باره باره در کاسه بر آب
 نموده و آنرا بزور شیده بجهانند
 منجکل (ع) جای زه آب زمین
 منجدراب (ع) جای که
 آب در آن جمع شده و بو
 گرفت
 منجلی (ع) واضح در روشن
 منجیم (ع) دقت دستا
 شناس
 منجید (ع) خاک شده
 منجینق (ع) موم منجینک
 منجینک (ذ) آلتی است
 که برای سنگ اندازی در موضع
 می صدمه دست کنند و آنرا
 نلیکس و نلیکن میند کوبند
 منجوق (ع) با سحر علم چتر
 منجوق (ذ) دانه های کوچک
 است از ریشه که در رشت کنند
 منجی (ع) نجات دهند
 منجی (ع) جایگاه نجات .

عای منبده
 منجیل (ذ) نام تریه است
 نزدیک رشت
 منجید (ع) سرد آید
 منجیر (ع) تنگ گرفت و
 محصور
 منجی (ع) پائین آید
 منجی (ع) کج
 منجوت (ع) تراشیده شده
 منجود (ع) شتری که خسر
 کرده اند
 منجوس (ع) بد اختر
 منجول (ع) لاغر و ضعیف
 منجدع (ع) زرفیته
 منجدیل (ع) نرمیت شده
 منجیر (ع) تراشیده و نازک
 شده
 منجوق (ع) باره باره شده
 منجیرم (ع) نشن و ترکیب
 منجیره (ع) سوراخ بینی
 منجیف (ع) گرفته شده
 منجضع (ع) کیکه فاضل شده

بند که دیگر است

منشویک ۱۰۱ غریبی است در روز

تعالی منشویک

منشی ۱۰۱ پرورنده کیسکه از

عمده نوشتن مطلب با فصاحت

برآید

منشیبا ۱۰۱ بزبان نزد خادم

تشکده است

منصب ۱۰۱ مقامی که از طرف دولت

انتقال کنند

منضج ۱۰۱ آنکه اندر روز

منصرف ۱۰۱ آنکه ارفضد خود

برگردد . اصطلاحی است در علم صرف

منصرم ۱۰۱ قلع شده و گذشته

منصف ۱۰۱ داد میدهد

منصف ۱۰۱ نیمه کنند

منصف ۱۰۱ دو نیمه شده

منصوب ۱۰۱ برپا شده برای

کاری نصب شده . اصطلاحی است

در علم خود صرف

منصور ۱۰۱ یاری شده

منصوب ۱۰۱ تصریح شده

منصه ۱۰۱ خانه آرامش بودی

برای عروس

منضج ۱۰۱ پرورنده اسازنده

منصد ۱۰۱ بر رسم نهاده

محکم شده

منصه ۱۰۱ جمیع و فراهم

شده بخیری

منصور ۱۰۱ درخت بر رسم

نهاده . بر رسم نهاده

منظبع ۱۰۱ بر شده

نفس شده

منطبق ۱۰۱ موافق و برابر

منظر ۱۰۱ جای تفریح که

در باغ و زراعت نصب کنند

منطقی ۱۰۱ خاموش شده

منطق ۱۰۱ سخن گفتن که

معنی از آن مفهوم گردد . نام

علمی است

منطقه ۱۰۱ کرمند

منطلق ۱۰۱ گشاده روی

منظف ۱۰۱ پوشیده

دانه

مَنْطُوقٌ ۱۰۰ سخن گفتن شده
 مَنْظَرٌ ۱۰۱ جای کرستین
 مَنْظَمٌ ۱۰۲ نظم در ترتیب
 مَنْقَذٌ ۱۰۳ محل که مستثنی
 مَنْقُذٌ ۱۰۴ محل نفوذ
 مَنْقَاكٌ ۱۰۵ جدا
 مَنْقَلِقٌ ۱۰۶ تکافت شده
 مَنْفُوحٌ ۱۰۷ دمیده
 مَنْفُورٌ ۱۰۸ رمیخته دور شده
 مَنْقَى ۱۰۹ میت شده
 مَنْقَادٌ ۱۱۰ مطیع
 مَنْقَارٌ ۱۱۱ نوک مرغ
 مَنْقَاشٌ ۱۱۲ موکن که عا
 مَنْقَاشٌ ۱۱۳ گویند
 مَنْقَبٌ ۱۱۴ بسز و مایه
 بزرگی
 مَنْقَحٌ ۱۱۵ پاکیزه کننده
 کلام را از رکاکت
 مَنْقَحٌ ۱۱۶ کلام پاکیزه
 مَنْقِذٌ ۱۱۷ راننده کسی را
 از دست دیگری
 مَنْقُوضٌ ۱۱۸ در گذارنده

مَنْقَسِدٌ ۱۰۱ بخشش شده
 مَنْقَسٌ ۱۰۲ نگار کن
 مَنْقَسٌ ۱۰۳ نگاشته
 مَنْقَصَةٌ ۱۰۴ کمی
 مَنْقَصٌ ۱۰۵ مفیوب و بد
 مَنْقَضَى ۱۰۶ گذارنده دیگری شده
 مَنْقَطِعٌ ۱۰۷ بریده گشته
 مَنْقِیلٌ ۱۰۸ در بسته
 مَنْقِیلٌ ۱۰۹ آلت نقل در برشته
 مینر گویند و همچنین است
 مَنْقِیلَةٌ ۱۱۰
 مَنْقِیلٌ ۱۱۱ کسکه زیاد نقل و کول
 کند کسکه نقل و موزه میدید
 مَنْقِیَابٌ ۱۱۲ بر کشته
 مَنْقِیلِعٌ ۱۱۳ بر کشته شده
 مَنْقِیسٌ ۱۱۴ ستاره که غروب
 کند غوطه خوردن آب
 مَنْقُورٌ ۱۱۵ کند شده
 دمیده
 مَنْقُوشٌ ۱۱۶ نگاشته
 مَنْقُوضٌ ۱۱۷ کم شده
 مَنْقُوضٌ ۱۱۸ شکسته

منعوط (۱) حرف فاعله دار
 منقول (۱) نقل شده
 منقح (۱) پاک شده
 منکب (۱) بازو و کتف
 منکدار (۱) پتیره بشما
 منکر (۱) ناشناسند
 منکر (۱) ناشناخته کار
 منکرت (۱) زیرک و منکر
 منکیر (۱) دوزخ شده پرسند و در
 منکرت (۱) ناشناس
 منکین (۱) نکون ساکن
 منکین (۱) نکون ساکن
 منکیر (۱) کشته
 منکف (۱) آفتاب یا ماه هنگامی
 که گرفت شده
 منکف (۱) آشکارا
 منکوب (۱) رنج و مشقت
 منکوث (۱) عهد کشته
 منکوحه (۱) زن هفت شده
 منکوبس (۱) نکون ساکن

منک (۱) گول و حق
 منک (۱) دانه است که اگر خورده
 شود عقل مختل گردد . گیب
 دمان دره . رزور اسندن
 لاف دگراف . روشرو
 منک (۱) باش نبر . گلب
 منکک (۱) دوزخ اسندن
 منکری که زیر منبری سازند
 منکر زینسی که از لوله با آب
 د آب بین دوزمین سطح که میان
 آن دوزمین گود است و آب از
 طرفی بطرف دیگر سوار نشود
 تا بواسطه پر شدن آن منکر از
 طرفی بطرف دیگر آب سوار شود
 منکلووس (۱) نام شهر است
 در منبند که فیلهای خگی در آنجا
 یافت شود
 منکله (۱) علاقه ابریشمی
 که از آن منکوله میشد کوبید
 منکند (۱) آلت فشار

که بر سید آن نکه نیز زنند

منگور ۱۰۰ نام کوهی است

در دست تپاق

منگوله ۱۰۰ نکه

منگیا ۱۰۰ ت

منگیندق ۱۰۰ است

از روی غضب زیر لب سخن گفتن

منگهی ۱۰۰ سوده و پاک شده

منگم ۱۰۰ بد خود و نیک طبیعت

مین ۱۰۰ سیکو سبیا

منگ ۱۰۰ گیا بست که

از آن جاروب کنند

منوال ۱۰۰ روشن و استوار

منوب ۱۰۰ جانشین شده

منویل ۱۰۰ منفر کردن

منوچهر ۱۰۰ نام یکی از سلاطین

منوادی ۱۰۰ بهشت رو

منوز ۱۰۰ روشن شده

منور ۱۰۰ روشنی ده

منوشان ۱۰۰ نام حاکم فارس

که از طرف کجینر منصوب بوده

منوط ۱۰۰ آویخته

منوع ۱۰۰ نوع نوع گشته

منوم ۱۰۰ چیزی که خواب آورد

منوی ۱۰۰ لغت دغیت شده

منه ۱۰۰ چاه

منها ۱۰۰ ازاد

از عددی

منهناج ۱۰۰ راه گشاده

منهناک ۱۰۰ مردی که بسیار

بخشش دارد

منهبط ۱۰۰ فرود آمده

منهنگ ۱۰۰ مرد بی پردا

منهج ۱۰۰ راه گشاده

منهدم ۱۰۰ دیران

منهزم ۱۰۰ گشت خورده

منهک ۱۰۰ کوشش گشته

منهپی ۱۰۰ تصد و نیگار

منهپان ۱۰۰ جمع پارسی است

منهتی ۱۰۰ عمل منکر و منتهیات

جمع است

منه ۱۰۰ آرزو

منه ۱۰۰ آب مردوزن

منه ۱۰۰ آب مردوزن

مَنْبُتٌ ذَا، خودبسی و این از

مصداق حلی فارسی است و عبرتی

یعنی مرکب است

مَنْبُورٌ ۱۰، درخشنده

مَنْبُورِي ۱۱، نام دو اعیان

سهل

مَنْبُوعٌ ۱۰، غیزد استوار

مَنْبُورٌ ۱۱، نام دختر او اینها

مَبْدُوءَاو

مَبْدُوءٌ ۱۰، درخت انگور

مَبْدُوءِي كَرِي

مَبْدُوءٌ ۱۰، موی

مَبْدُوءِي ۱۰، سحیته با دطلا

مَبْدُوءٌ ۱۰، خیرجان، رفیق

مَبْدُوءِي كَلْبٌ

مَبْدُوءِي ۱۰، کبک با دگری

مَبْدُوءِي ۱۰،

مَبْدُوءِي ۱۰، با هم عهد دین

مَبْدُوءِي ۱۰،

مَبْدُوءِي ۱۰، آب سیر مضطرب

مَبْدُوءِي ۱۰، معتزلهایی

روزانه یا ماهانه یا سالانه که در ^{حج}

شده و بنا بر این جمع موجب است

بر وزن موخر و مواجب در لغت

عربی جمع موجب بر وزن مسجد ^{معنی}

مرکب است

مُؤَاخِرَةٌ ۱۰، ردبرو

مُؤَاخِرَةٌ ۱۰، ردبرو شدن

مُؤَاخِثٌ ۱۰، با هم برادری

کردن

مُؤَاخِذَةٌ ۱۰، سرزنش و

گرفت دیگر کردن

مُؤَاذَةٌ ۱۰، ماده

مُؤَاذَةٌ ۱۰، با هم دوستی

کردن

مُؤَاذَعَةٌ ۱۰، با هم آشتی

کردن

مُؤَاوِزَةٌ ۱۰، با هم مکر کردن

مُؤَاوِزَةٌ ۱۰، مورد

مُؤَاوِزَةٌ ۱۰، با یکدیگر بر آب

آمدن

مُؤَاوِزَةٌ ۱۰، ایشا

مُؤَاوِزَةٌ ۱۰، با هم سنجیدن

دادش دادن

مُواذِبِي ۱۰۰، تعالیه محاذی

مُوازِبِي ۱۰۰، ترازو

مُواسَاثُ ۱۰۰، باهم بازی

کردن

مُواسَاثُ ۱۰۰، باهم بازی

کردن

مُواثِبِي ۱۰۰، چهارپایان

مُواثِبِي ۱۰۰، اسب و انواع و اَشْرَبِي

و کوفته و گاو

مُواصَاثُ ۱۰۰، پوستن

دوستی کردن بنرض

مُواصِغ ۱۰۰، جام و موصوها

مُواصِغَة ۱۰۰، باهم تهر

داد کردن

مُواطَاثُ ۱۰۰، موافقت

کردن

مُواطِئِي ۱۰۰، موافق

مُواطِئِي ۱۰۰، کسکه پوسته

تیار کنند

مُواظِبَتُ ۱۰۰، پوسته

برگاری بودن و تیار کردن

لازم گرفتن

مُواعِد ۱۰۰، جای عهد و پیمان

مُواعِدَة ۱۰۰، باهم نوید

دادن، باهم وعده دادن

مُواعِبِد ۱۰۰، جای عهد

و پیمان، مواعده

مُوافِق ۱۰۰، سازگار

مُوافِقَتُ ۱۰۰، سازگاری کردن

مُوافِغ ۱۰۰، موافقت و جای

مشتادن

مُوافِقَة ۱۰۰، مخالفت بازن

کردن

مُوافِغ ۱۰۰، جای توقف و

بسیگاه

مُوافِغ ۱۰۰، موصوها سیکر

اعرام درج و عشره آنجا و افسود

تهرار گاهها برای کار

مُوالَاثُ ۱۰۰، پیانی کردن

دوستی کردن

مُوالِغ ۱۰۰، لغت دارند و معا

مخالف

مُوالِغَتُ ۱۰۰، لغت گرفتن

مُؤَبَّبٌ (ع) کسیکه تقویت کند
 مُؤَبَّبٌ (ع) تقویت شده
 مَوْنٌ (ع) مرگ
 مُؤَنَةٌ (ع) مرض صرع
 مَوْنِيٌّ (ع) مردگان
 مَوْنِقٌ (ع) کسیکه طرف عیان
 باشد
 مَوْتُوفٍ (ع) اعتماد داشته
 شده
 مَوْجٌ (ع) کوبیده خیز آب
 مَوْجَانٌ (ف) چشم پرگوشه
 بزکس نکفته
 مَوْجِبٌ (ع) علت لازم
 کننده
 مَوْجِبٌ (ع) واجب شده
 مَوْجِبَةٌ (ع) سخن اشائی
 تقابل سایر و این اصطلاحی است
 در علم منطق
 مَوْجِدٌ (ع) آفریننده
 مَوْجِرٌ (ع) گرایه دهنده
 مَوْجِرٌ (ع) مختصر
 مَوْجِعٌ (ع) درد آورنده

مَوْجُودٌ (ع) هست
 مَوْجِبَةٌ (ع) بار بار و دلیل
 مَوْجِبَةٌ (ع) سخن که قید ضرورت
 یا دوام و غیر آن دارد و این از
 مصطلحات علم منطق است
 مَوْجٌ (ف) صدائی از زمین و لب
 بیرون آوردن که کجنگشت و مانند
 آرزای خود طلب کند
 مَوْجِدٌ (ع) یگانه پرست
 مَوْجِسٌ (ع) دشت آرد
 مَوْدٌ (ف) عقاب یا آشپزخانه
 مَوْدُودٌ (ع) دوست داشته
 شده
 مَوْذِيٌّ (ع) آزار کننده
 مَوْذٌ (ف) حیوان کوچکی است



که اجتماعی زندگانی کنند و تمام آنها
 که گشت عقب روزی و دو که آن

مُوزِجَه سینه کوئید و مُوزانَه
 و مُوزجانَه موربانه را کوئید
 مُوزامون (ف)، گزر و زر و گ
 مُوزِب (ف)، کج و بطز عربی میند
 مُوزِث (ع)، ارث که ازنده
 مُوزِث (ع)، وارث
 مُوزِث (ع)، سبب و علت
 مُوزِحال (ف)، مور بحال
 مُوزِحانَه (ف)، زنگ آهن و فولاد
 مُوزِجَه (ف)، مور کوچک، زنگ
 آهن و مُوزِجَه پوداد مورچه بزرگیت
 پرند و مُوزِجَه پی زدن از بیخ
 عهدین ریش که آزا مُوزِجَه پی
 سینه کوئید
 مُوزِج (ع)، تاریخدان
 مُوزِد (ف)، درختی است که برش
 در رعایت لطافت و طراوت و برکت
 که آزا اسس کوئید و مُوزِد این پرم
 اسس بری است
 مُوزِد (ع)، پایگاه درود
 مُوزِد (ع)، ایرادگشته
 مُوزِدانَه (ع)، حشم نوعی از نازیان

مُودِش (ف)، نوعی از کهنسرای
 کوچک کم بها که زمان در رسته کشند
 و برگردن اندازند
 مُوزِق (ع)، رحمت برک داد
 مُوزِم (ع)، درم و امانس کرده
 مُوزِموز (ف)، لوز صیفی است
 که موجب سرد شدن بدن است
 و اغلب قبل از نوبه و عروص شب
 عارض شود
 مُوزِوث (ع)، ارث که ازنده
 شده
 مُوزِوَد (ع)، چیزی که بر آن
 خرید میگرداند
 مُوزِی (ف)، رکن آب در
 زمین
 مُوزِیان (ف)، موصی است
 در خورشیدان
 مُوزِبانَه (ف)، زنگاری که
 در آهن است، حیوانی است
 کوچک که بچوب خیل بایل است
 و خانه از گل در اطراف چوب
 سازد و چوب را ذره ذره کرده

و خورد و استام زیاد دارد
 موزیچال زد، گودال نقی است
 که در اطراف قلعه محبت تخریب آن
 آن گشتند در آن باروت ریخته
 و آتش انداختند خراب شود
 موز اذ، کل زکس، ترکش
 میوه است در هند که از آن ریخته
 دست کنند

موز (ذ)، کوه مازندران
 موزی (ا)، تفکات کوچکی است



موزی

موزع (ا)، تقسیم کننده
 موزع (ا)، تقسیم شده
 موزگان (ا)، قده ازالات
 موسیقی که با هم زنند که آریا
 موزیکان سینه گویند دعوم
 موزگان بقیر کنند داین لغت
 از موزیک گرفته شده

موزون (ا)، سنجیده روزن شده
 موزة (ا)، کفش و چکمه
 موزة (ا)، چاییده اشیا
 نفیس اشیا عتیقه در اینجا گنند
 موزی (ذ)، عفت دری عوطا
 گویند

موزیک (ا)، ساز
 موز (ذ)، آبگیر، اندوه
 همچنین است موزة
 موزان (ذ)، چشم برگرشده

موزیخ (ذ)، زمار که برگردن اندازند
 یا برگرشند

موزع (ا)، جای سراج
 موسیقی (ی)، عفت موسیقی
 موزیم (ا)، وقت در زمان خبری
 مخصوصاً وقت اجتماع برای حج
 موزوم (ا)، نام هنساده شده
 موسوی (ا)، کسیکه دین موسی
 دارد، منوب موسی بن جعفر
 موزة (ذ)، زهور
 موزنی (ا)، نام همسیر بود، نام

امام هشتم امامیه . تیغ دلاکی در شیره
 موسیقیچه (ذ) مرغی است شبیه
 و خسته
 موسیر (ذ) سیر کوبی است که
 آنرا بعل آورد . در سر که بیاست گشتند
 و خوردند
 موسیقار (ذ) آلت سرد
 و نغمه . سازیت که در دستان بوزن
 . مرعیت که در مقدار ادسورا هنای
 زیاد است که آوازهای گوناگون از
 آن بپسردن می آید و موسیقی از آن
 باخود است
 موسیقی (ی) علم سرد و نغمه
 که دو آواز در مقام دارد بنام رماوی حسنی
 راست . مجاز . بزرگ . صفیان
 . نواز . عشاق . بوسلیک . بزکوله
 و هر یک ۲۴ شعبه دارد که هر یک از چند
 نغمه تشکیل یافته و مرتب شده . و اصل آن
 موسیقی یونانی است
 موش (ذ) حیوان کوچکی
 است با موشش و موزی ذائقه
 بلندی دارد و موش خوما شمال

و موشن خواد زغن در عینواج
 و موش کوز شب پر و موش
 گنر غیلواج
 موشخ (ع) طایل در گردن
 بگند .
 موشك (ذ) نام یک نوع
 آتش بازی است که بهوارود
 موصیل (ع) پیوند کنند
 . پیوند رسن . نام شهری
 در کردستان
 موصوف (ع) چیزی که
 دارای وصفی است
 موصول (ع) پیوند شده
 اصطلاحی است در نحو
 موصی (ع) وصیت کنند
 موصی (ع) کسیکه با و لوی
 شده است
 موضح (ع) واضح و آشکار
 کنند
 موضیع (ع) جای خلقت
 موضیع (ع) است از نام
 موضوع (ع) اشاره شده

مصطلحی است در منطق مقابل محمول
 مَوَاطَا (ع) آماده گشته
 مَوَاطِن (ع) جا دستگیرگاه
 مَوَاطِنُ (ع) نگهگوب شده
 جماع شده
 مَوَاطِف (ع) روز مره دار
 سپرده شده
 مَوَعِد (ع) بیم دهنده
 مَوَعِد (ع) جایگاه دهنده
 مَوَعِظَه (ع) اندرز دادن
 مَوَعُوذ (ع) دهنده داده شده
 مَوَع (ذ) دانا و بینا دلیر
 ریشی
 مَوَعَان (ذ) شهرکی است
 در آذربایجان که اثر امانت پیشتر
 گویند
 مَوَقُ (ع) کسیکه کار بر او است
 آمد
 مَوَقُوذ (ع) بسیار درز یاد
 مَوَقِي (ع) کسیکه حق او
 گذارده شده
 مَوَقِف (ع) منسکام متعین

مَوْضِع (ع) بزرگ از نموده
 حسینم
 مَوْضِع (ع) جایگاه امتدادن و
 سرور آمدن
 مَوْضِع (ع) اندازنده کسرا
 کاری که نوشتن نباید
 کاری را واقع سازد
 مَوْضِع (ع) ایستگاه
 مَوْضِع (ع) چیزی که تعیین
 آورد
 مَوْضُوذ (ع) پسر وخته
 مَوْضُوذ (ع) بردبار گردیده
 مَوْضُوذ (ع) بازداشت شده
 مَوْضُوذ (ع) مکی که آزاد وقف
 کرده اند
 مَوْك (ذ) میش عریب یا غیر آن
 مَوْكَان (ذ) دهی است از بخارا
 مَوْكِب (ع) جماعت پیاده
 مَوْكِبَة (ع) تاکید گشته
 مَوْكِبَة (ع) منسکام تاکید شده
 مَوْكِدَة (ذ) مطلق مقابل مضاعف
 مَوْكِل (ع) کسیکه دیگری را

وکیل کند . کسیکه دیگری را بر کاری کارد
 موكول ، ا ، سپرد شده
 مول ، او ، ناز و عنقره . حسرت نژاد
 بجان که زن دیگری با او رابطه پیدا
 کنند . و مول مول یعنی باش پیش
 است و مولا مول تا حیر از پی
 تا خیر است
 مولا ، ا ، آقا و بزرگ . مبنده .
 دست . آزاد شده . آزاد کنند
 و مولانا یعنی آقای م و مولوی
 منوب مولا است و تخلص طای روحی
 همی است و مولا و مولا عمار کوچک است
 که بر سر گذارند و مولا در اصل مولی بیابان
 ولی در فارسی بالف نویسد مانند
 تقاضا
 مولثان ، ح ، شهری است میان
 قندار و لاهور و ان را ملثان مینور
 گویند
 مولج ، ا ، داخل کنند
 مولد ، ا ، رایگان
 مولد ، ا ، چسبیری که تازه پیدا
 شده است . عرب محض

مولد ، ا ، تامله
 مولع ، ا ، عریض و مایل چسبیری
 مولج ، ا ، شیشه کدوم
 مولو ، ا ، ناقوس و نالی که
 کیشان در کلیسا زنند
 مولی ، ا ، کسیکه دیگری را
 والی بر کاری کند
 مولی ، ا ، کسیکه بر او پدر یا جد
 ولایت دارد
 مولیدن ، ا ، درنگ کردن
 مؤوم ، ا ، خیرت که ز نور عمل
 آنرا اول جمیع آوری نموده و حقا
 برای خود از آن میسازد و پس از
 تقصید عمل آنچه ماند آنرا مؤوم گویند
 مؤمول ، ا ، حلقی است که
 در چشم پیدا شود
 مؤوی ، ا ، اشاره کنند
 مؤنپائی ، ا ، خیریت بر
 و سیاه که از کان برآورد و مانند
 موم تراست و آنرا مؤنپا نیز
 گویند و والی است
 مؤنق ، ا ، اسن بگیرنده

مَوْهَبَات (۶) بخشش
 مَوْهِن (۷) چیزی که مستی
 رستی آورد
 مَوْهَب (۷) بخشنده
 مَوْهَم (۶) گمان شده
 مَوْی (۷) رشته‌های نازکی مانند
 چشم که بر سر روی دیدن انسانی
 برآید و بر رشته‌های بدن در دم اسب
 و غیر آن میسر گفته شود و ببری آنرا
 شمر گویند و مَوْی از خمر کشیدن
 وقت در کار کردن است و همچنین
 است مَوْی از مانت کشیدن
 و مَوْی باف ابزار شمر باف است
 و مَوْی بند و مَوْی پنج گیو بند را
 و مَوْی تاب شمر باف و مَوْی
 چین شمش و مَوْی شکاف
 روم و ستن و مَوْی غول گیاهی است
 بی ساق و ثمر و مَوْی گوش نام
 گردی از جسم که موی سر را ستوده
 و بنده تراز گوش نمیکند استند بنامه
 بخلاف اعراب که گیو میکند استند
 و مَجوس مهرب است و مَوْی گیاه

نیچ گیاهی است خوشبو که بزیف مانند
 گشته
 مَوْپَا (۷) موی که گشته
 مَوْیَان (۷) موی
 مَوْیُو (۷) بخشش انگور است در
 بزرگ و مَوْیُوَاب شراب مویز
 مَوْیَزْک (۷) مویز کوی
 مَوْیَزَه (۷) گیاهی است مانند
 بلباب
 مَوْیَنْدِی (۷) هنر مندی
 مَوْیَه (۷) نوحه دنا که در گریه مَوْیَه
 زال نوالی است و مَوْیَه کز نوحه کز
 مَوْیِیْدَن (۷) موی کردن
 مَوْیِیْن (۷) چیزی که از مود است
 کرده باشند آنچه که پشمینه باشد
 و همچنین است مَوْیِیْنَه و مَوْیِیْنَه
 دوز فرود را گویند

مبهم و هاء

مِه (۷) نیچ بزرگ و میهان
 بزرگان و میهن بزرگتر در تمام
 چهار زبان میسر گفته شود